

# اندیشه‌ی اگزوپری و تحلیل شازده کوچولو

دکتر محمدرضا نصر اصفهانی

عضو هیأت علمی دانشگاه اصفهان

## چکیده

شازده کوچولو که بسیاری آن را محبوب‌ترین کتاب برگزیده‌ی مردم در قرن بیست نامیده‌اند، پنجره‌ای است به جهان کودکی و وسعت بیکرانه‌ی آن. دنیایی که همه‌ی انسان‌ها از هر صنف و طبقه‌ای که باشند نیازمند مراجعت به آن هستند. جهانی با سادگی‌ها و معصومیت‌ها و پیچیدگی‌های خاص خودش که بیشتر وقت‌ها مورد فراموشی واقع می‌شود. این اثر داستانی است نمادین از آنتوان دوست اگزوپری خلبان و نویسنده‌ی مردم‌دوست قرن بیست فرانسه که در آثار خویش می‌کوشد تا انسان را به دنیای وسیع کودکی بازگرداند و اختلافات انسان‌ها بویژه جنگ و زدو خورد ایشان را از منظری دیگر نگاه کند. نوشتار حاضر گذری است بر معرفی این نویسنده‌ی نامدار و اثر محبوب او شازده کوچولو، که اثر برگزیده‌ی بسیاری از مردمان روزگار ماست.

کلیدواژه‌ها: اگزوپری، کودکی، بزرگسالی، معصومیت، عشق، غفلت، ثروت و شهرت.

## مقدمه

آنتوان ماری روزه دوست اگزوپری در بیست‌ونه ژوئن ۱۹۰۰ میلادی در شهر لیون فرانسه متولد شد. پدرش «کنت ژان» بازرس بیمه بود و در چهارسالگی آنتوان درگذشت. کودک چهارساله از این‌پس با مادر و سه خواهر خویش در ساختمان اربابی سن موریس دورمانس که متعلق به خانم تریکو یکی از عمه‌های او بود زندگی کرد و با عشق به ماشین‌آلاتی از قبیل لوکوموتیو، دوچرخه و با رویای پرواز با هواپیما بزرگ شد. نه ساله بود که به مدرسه‌ی یسوعی «نوتردام دوست‌کروا» رفت و تحصیلات رسمی خود را در آنجا ادامه داد. از دوازده‌سالگی با توجه به آشنایی‌اش با زبان لاتین به ترجمه‌ی داستان جولیسزار پرداخت و به



کمک کشیش مارگوتا معلم زبان فرانسه‌اش منظمه‌ای را درباره‌ی پرواز در فرودگاه آمبریو سرود. مدتی بعد به همراه برادرش به سوئیس رفت و تحصیلاتش را در آن سامان ادامه داد و چند سال بعد در دانشکده‌ی سان‌لویی فرانسه برای گذراندن دوره‌ی آمادگی تعلیمات دریایی به صورت دانشجو پذیرفته شد.

اگزوپری در بزرگسالی خلبانی را به عنوان شغل خویش برگزید و در دوران جنگ جهانی دوم علی‌رغم آسیب‌دیدگی از ناحیه‌ی پا و منع مسؤلان با تمام قوا در اسکادران هوایی فرانسه به پروازهای مکرر پرداخت. بیشتر کتاب‌هایش مانند: پرواز شبانه، پیک جنوب (پست جنوب) خلبان جنگ، دژ، زمین انسان‌ها، نامه‌های جوانی و... با موضوعاتی مربوط به سفرهای هوایی و پرواز با هواپیما ارتباط دارد. او را عاشق سه چیز دانسته‌اند: پرواز در آسمان، سیر در دنیای کودکی و مهرورزی به آنچه دلش اراده می‌کرد، بویژه انسان‌های بی‌پناه و مردم دست‌خوش جنگ قرار گرفته. شروع برخی از این آثار با عبارات کودکانه یا آسمان است. (پست جنوب، ۷) نیز (شازده کوچولو، ۷).

او مثل ت. ی. لاونس و آندره مارلو نمونه‌ی کامل نویسندگانی است که بخشی از زندگی‌شان را در آثارشان گنجانده‌اند. نه تنها اثر خواندنی شازده کوچولو که رمان‌های خلبان جنگ، زمین انسان‌ها و پست جنوب نیز به میزان قابل توجهی بیانگر حالات، افکار و اندیشه‌های خود اوست. فرانسویان از این جهت بسیار دوستش دارند که هم در نوشته‌هایش و هم در پروازهای هوایی‌اش فراتر از شغل و تفنن ظاهر شده است. او در همه‌ی این جاها نقش یک عاشقی را بازی می‌کند که با آثارش و در سطر سطر کلماتش زندگی می‌کند، گرچه در پی رهایی و سیراب کردن دیگران نیز هست. به نظر او: «عشق باید که موضوع خود را دریابد. من فقط آن کس را می‌رهانم که دوستدار چیزی باشد که هست و سیراب می‌کند. (دژ، ۲۳ به نقل از دوکاتان، ۵۲)

نکته‌ی درخور توجه آن‌که او به نیچه و افکار و رفتارهای او علاقمند بود به گفته‌ی خودش نیچه را بی‌اندازه دوست می‌داشت و او را زیر بغل با خود می‌برد. می‌گفت: «تنهایی در کاپ‌ژوبی، روی ماسه‌ها دراز خواهیم کشید و نیچه خواهیم خواند. در این مرد چیزهایی هست که شیفته‌ام می‌کند.» (نامه‌های جوانی، ۱۰۲ به نقل از لوکاتان، ۵۲) با این همه برای بچه‌های دبیرستانی دشمنی خطرناک‌تر از نیچه نمی‌شناخت و شازده کوچولویش طعنه‌ای بود به نیچه و «اراده‌ی معطوف به قدرت» او. مسافر کوچکش برای

نیچه و انرژی‌اش فاتحه نمی‌خواند، چون آدم بزرگ‌ها را جدی نمی‌گرفت و به دغدغه‌های ذهنی آنان کاملاً بی‌اعتنا بود. برعکس می‌کوشید تا دنبال اهلی کردن موجودات زنده و اشیا بی‌جان باشد.

مضمون کودکی در آثار او به نوعی وفاداری به جهانی است ساده و معصوم که به‌رغم همه‌چیز، ارزش‌های مبتنی بر غرور و نخوت، قهرمان‌گرایی و... را انکار می‌کند. (تاریخ ادبیات فرانسه، ۱۲۷) او با اشتیاق به همه می‌گفت: «اهل کجایم؟ اهل کودکی‌ام، از کودکی‌ام می‌آیم که اقلیمی است پهن‌اور» (لوکاتان، ۳۷)

همه‌ی آثار او خواندنی است، اما شازده کوچولو و خلبان جنگ شاید خواندنی‌تر باشد؛ چون دنیای آدم بزرگ‌ها و جنگ و جدالشان را زیر سؤال می‌برد. خلبان جنگ کتابی است درباره‌ی جنگ جهانی و تیره‌روزی‌ها و بدبختی‌های جنگ، وقتی خبر شروع جنگ در آمریکا به او رسید. با اولین کشتی خود را به فرانسه رسانید. او کاملاً آگاه بود که فرانسوی‌ها فاقد نیروی دفاعی لازم هستند. در عین حال «برای او جنگ بی‌هوده بود، ماجرابی بود غیرواقعی، بازی مثل بازی شیر و خط و یا بیماری شبیه بیماری تیفوس...» برای او شرکت کردن در جنگ حقی بود برای ادامه‌ی زندگی. در گزارش‌هایی که در این تاریخ درباره‌ی وی داده شده است، این کلمات به چشم می‌خورد: افسر خلبانی است دارای اصیل‌ترین صفات معنوی و اخلاقی و دائماً داوطلب مأموریت‌های خطرناک... برای افراد گروه سرمشق وظیفه‌شناسی و فداکاری است.» (مقدمه خلبان جنگ، ۷-۵)

شازده کوچولو، کتاب کوچک و کودکانه‌ای آنتوان دو سنت اگزوپری، نقبی است به دوران کودکی و معصومیت و سادگی آن دوران. آدم بزرگ‌هایی هم که این کتاب را می‌خوانند، علاوه بر نکات ارزشمندی که از آن به‌دست می‌آورند، این توفیق را پیدا می‌کنند که سیری هر چند خیالی در دوران کودکی خویش داشته باشند. نویسنده‌ی کتاب «اگزوپری» خلبان فرانسوی است که نویسندگی را از سر عشق و تفنن دنبال می‌کرد و به معصومیت دنیای کودکان مهر می‌ورزید. درباره‌ی او گفته‌اند، وقتی به دنیا آمد بچه بود و وقتی هم از دنیا رفت باز هم بچه بود و همواره دلی کودکانه در قفس سینه‌اش می‌تپید. او خود این اثر را به «لئون ورث» دوست دوران کودکی‌اش اهدا کرده است:

از اینکه کتاب را به یک آدم بزرگ تقدیم کرده، از بچه‌ها عذرخواهی می‌کند. تعبیر او در این باره خواندنی است: «از این که کتابم را به یک آدم بزرگ اهدا کرده‌ام، جا دارد از بچه‌ها عذرخواهی کنم. البته

کاراکترهای اگزوپری  
در این داستان زنده  
و حاضر هستند،  
از همان دست  
کاراکترهایی که روزانه  
می توان تعداد زیادی  
از آنها را دور و بر خود  
مشاهده کرد.  
شخصیت راوی نیز  
تقریباً تماماً از  
امکانات خود نویسنده  
برگرفته شده

من برای این کار دلیل موجهی دارم: این شخص بهترین دوست من است. دلیل دیگر هم دارم؛ این آدم خیلی چیزها را می فهمد، حتی کتابهایی را که برای بچه ها نوشته اند. دلیل سومی هم دارم؛ او در فرانسه زندگی می کند. و سرما و گرسنگی می کشد. پس باید به چیزی دلخوش باشد. باز هم اگر هیچ کدام از این دلایل کافی نباشد، کتاب را به کودکی این آدم بزرگ اهدا می کنم. چون بالاخره هر آدم بزرگی یک وقتی بچه بوده، هر چند که این حقیقت را انگشت شماری از آنان به خاطر دارند. پس تقدیم نامه ام را به این شرح اصلاح می کنم: «به لئون ورت. آن وقتها که پسرکی کوچولو بود.» (شازده کوچولو، مقدمه)

### خلاصه‌ی داستان

نویسنده، داستان را به روایت اول شخص نوشته و آورده است، شش ساله بوده که کتابی با عنوان «داستانهایی از طبیعت» را می خواند و در آن، عکس ماریوبویی را می بیند که در حال بلعیدن حیوانی دُرسته است. می خواند که: «مارهای بوا، شکارشان را درسته می بلعند، بی آنکه زحمت جویدن به خود بدهند. بعد هم به کلی از حرکت می افتند و شش ماه تمام می خوابند تا غذایشان هضم شود.» (شازده کوچولو، ۹)

راوی در دنیای کودکی خودش، در حالی که به ماجراهای جنگل و حیوانات آن فکر می کند، نقاشی ساده‌ای از مار بوائی که فیلی را بلعیده می کشد و آن نقاشی را که به نظرش شاهکاری است به بزرگترها نشان می دهد و از آنها می پرسد که آیا از دیدن آن نقاشی ترسی به دلشان می افتد یا نه؟ عموماً همه‌ی آنها متعجبانه با انکار می پرسند: «مگر آدم از دیدن یک کلاه می ترسد؟!»

نقاشی ماری که برای کودک بسیار مهم و وحشتناک است، برای آدم بزرگها مثل یک کلاه با لبه‌های پیش‌وپس به نظر می رسد که هیچ جای ترس ندارد. او نقاشی‌های دیگری می کشد و همچنان بزرگترها نسبت به آن بی‌اعتنایی نشان می دهند. نقاش کوچک با دلسردی و درحالی که از نفهمی آدم بزرگها عذاب می کشد، رویای شیرین نقاشی را برای همیشه می بوسد و کنار می گذارد. بعدها هم وقتی بزرگ و بزرگتر می شود، به سراغ خلبانی می رود و هدایت هواپیما را پیشه‌ی خود می سازد.

به چهار گوشه‌ی دنیا پرواز می کند و گاه و بی‌گاه از اطلاعات جغرافی و ریاضی خود بهره می برد. در این دوره با آدم‌های زیادی سر و کار دارد. آدم بزرگ‌هایی که چیزهای زیادی سرشان می شود. ولی متأسفانه

عمومشان آن جور که باید حقایق را نمی فهمد. هرگاه حس می کند یکی از این آدم بزرگها فهمیده و باشعور است، نقاشی دوران شش، هفت سالگی اش را به او نشان می دهد تا ببیند آیا واقعاً چیزی بارش هست یا نه؟ دریغ که تمام این آدم بزرگها، همیشه‌ی خدا به او گفته‌اند: «این یک کلاه است» و او دریافته که راستی راستی آدم بزرگها چیزی سرشان نمی شود. از این پس می کوشد تا خودش را تا سطح فهم و شعور این آدمها پایین بیاورد. از بریج، گلف، سیاست و چیزهایی مثل کراوات صحبت کند و به ظاهر در نظر آنها معقول و فهمیده تلقی شود.

راوی که روزگار را به تنهایی می گذراند و همدل و دم خوری پیدا نمی کند، یک بار در صحرای آفریقا، موتور هواپیمایش عیب می کند و مجبور به فرود می شود. او که، مسافر و کمک‌خلبانی همراه ندارد، تصمیم می گیرد تعمیر موتور را خود به عهده بگیرد. این مسأله برایش ارزش مرگ و زندگی دارد، چون حداکثر به اندازه‌ی یک هفته آب خوردن بیشتر ندارد. در حالی که غرق در خیالات و تنهایی خود شده، شب اول را روی شن‌ها به صبح می رساند. صبح زود با صدای ظریف و بچه‌گانه‌ی غریبی از خواب بیدار می شود که به او می گوید: «بی زحمت یک گوسفند برای من بکش!»

از جا می پرد و مات و مبهوت به دوروبرش می نگرد. چند قدم آن طرف‌تر، موجود خیلی کوچکی را می بیند که ایستاده و برآورد او را نگاه می کند، با چشمان از حدقه بیرون جسته، هاج‌وواج، توی اون برّ بیابان به این شیخ ناگهانی خیره می شود و حتی به نظرش نمی رسد که این «آدم کوچولو» در آن شن‌زار بی آب و علف، چه می کند. وقتی با حیرت از او می پرسد: «آخر تو اینجا چه کار می کنی؟» بدون پاسخ، دوباره همان جمله را می شنود که: «بی زحمت یک گوسفند برای من بکش!»

با بی‌اعتنایی پاسخ می دهد که: «من نقاشی بلد نیستم!» و مهمان کوچولو باز می گوید: «مهم نیست، یک گوسفند برایم بکش.» به یاد کودکی خود می افتد و عکس نمای بیرونی همان مار بوا را برایش می کشد. آدم کوچولو، حیران به او می گوید: «نه، نه، نه! من از تو نخواستم عکس یک فیل را داخل شکم مار بوا بکشی!» مار بوا خطرناک است و فیل هم گنده جایی که من زندگی می کنم، همه چیز کوچولو است. سرانجام مجبور می شود، عکس گوسفندی را بکشد و چند بار نقاشی را تکرار کند. پسرک هر بار به نقاشی او ایرادی می گیرد؛ مثل این که: «این مردنی و بی حال است.» «این شاخ دارد.» «این یکی قوچ است.» یا «این خیلی

پیر است!» و نظایر آن. خلبان در فکر تعمیر هواپیما است، ولی آدم کوچولو می‌خواهد او را به دنیای خود بکشاند و با او درد دل کند.

شازده کوچولوی نویسنده، یک بند او را سؤال پیچ می‌کند، با نگاه به هواپیما می‌پرسد: «این دیگر چه جور چیزی است.» و با اطلاع از پرواز خلبان، گمان می‌کند که خلبان هم مثل خودش، از سیاره‌ی دیگری آمده است. خلبان، تصمیم می‌گیرد حرف‌های بیشتری از زیر زبانش بیرون بکشد و از جای زندگی و دنیای او اطلاعات بیشتری به دست آورد.

جالب‌تر این که «شازده کوچولو» نقاشی گوسفند را، گوسفند واقعی فرض کرده و علاقه دارد آن را به سیاره‌ی خود ببرد. سیاره‌ای که چندان بزرگ‌تر از یک خانه نیست. خلبان حالا دیگر مطمئن است که شازده کوچولو از سیاره‌ی «ب ۶۱۲» آمده، سیاره‌ای که فقط یکبار ستاره‌شناسی ترک در سال ۱۹۰۸م آن را دیده است و در اجلاس بین‌المللی ستاره‌شناسان کشف خود را عرضه داشته، اما دقیقاً به دلیل آن که لباس ترکی به تن داشته، هیچ‌کس حرف او را باور نکرده است. سرانجام، ستاره‌شناس ترک در سال ۱۹۲۰ با سر و وضعی گیرا و شبه‌اروپایی کشف خود را دوباره مطرح می‌کند و این بار همه، حرف او را می‌پذیرند.

راوی، این جزئیات را به خاطر آدم بزرگ‌ها نقل می‌کند؛ آدم بزرگ‌هایی که عاشق اعداد و ارقام هستند و هیچ‌وقت به سؤالات جدی دنیای کودکان پاسخ درستی نمی‌دهند. از قبیل این که چه بازی را بیشتر دوست دارند و یا دهلال پروانه‌ها هستند یا نه؟ برای مثال، بزرگ‌ترها وقتی خانه‌ی خوبی را در ذهن مجسم می‌کنند، پیش از آن که کودکانه و معصومانه بگویند: «به! به! چه خانه‌ی قشنگی!» قاعدتاً با خود می‌گویند: «خانه‌ای دیدم که صد هزار فرانک می‌ارزید.» و یا اگر درباره‌ی شازده کوچولو سیاره‌ی دیگر، سخنی بگوئی، آدم بزرگ‌ها فقط شانه بالا می‌اندازند و طوری نگاه می‌کنند، انگار با بچه طرف هستند. آخر آدم بزرگ‌ها جز به اعداد و ارقام به هیچ چیز علاقه ندارند! راوی، طی چند روزی که با شازده کوچولو بوده،

درباره‌ی فیل‌ها، علف‌خوردن گوسفندها و درختانی که رشد می‌کنند، صحبت کرده است، از گیاهان خوب و بد و دانه‌های آنها و این که بوته‌های «بائوباب» علف‌های هرزه‌ای به حساب می‌آیند و اگر در سیاره‌ای زیاد شوند و کسی آنها را نکند، سیاره را می‌ترکانند و آن را از هم می‌پاشند، همچنان که آدم تنبلی که در سیاره‌ی کوچکی ساکن بوده از سه تا بوته‌ی کوچک این گیاه غفلت کرده و مصیبت بزرگی پیدا شده است.

در سیاره‌ی کوچک شازده کوچولو، گاهی نگاه کردن به غروب خورشید، که بعضی آدم‌ها شیفته‌ی آن هستند و بچه‌ها هم از آن خوششان می‌آید، می‌تواند چندین بار تکرار شود. چون سیاره آن قدر کوچک است که با جابه‌جا کردن صندلی خود، می‌توانند زیبایی غروب خورشید را از زاویه‌ای تازه ببینند.

روز پنجم، شازده کوچولو از خلبان درباره‌ی فایده‌ی «خار» می‌پرسد و خلبان هم که در حال باز کردن پیچ‌های سفت‌شده‌ی موتور هواپیما است، همین‌طور کتره‌ای و بدون دقت پاسخ می‌دهد: «خار هیچ فایده‌ای ندارد.» شازده کوچولو پس از کمی سکوت، با لحنی بغض‌آلود می‌گوید: «حرف تو را باور ندارم.» و ادامه می‌دهد که چون گل‌ها، موجودات ضعیف و بی‌آزاری هستند، می‌خواهند با آن خارها، خودشان را وحشتناک نشان بدهند. شازده کوچولو از خلبان که در حال باز کردن پیچ سفت‌شده‌ی است، دوباره سؤالی درباره‌ی گل‌ها می‌کند. فریاد خلبان بلند می‌شود که «من گرفتار کارهای مهم‌تری هستم!» و او هاج‌وواج که این کارهای مهم‌تر چیست؟ حس می‌کند که او هم مثل آدم بزرگ‌ها حرف می‌زند. بعد ادامه می‌دهد که سیاره‌ای را سراغ دارد که یک آقای سرخ‌رو در آن زندگی می‌کند و به عمرش یک گل را هم بو نکرده است. به یک ستاره نگاه نکرده و هیچ‌کس را دوست نداشته، هم‌هانش به جمع بستن اعداد و ارقام چسبیده و یک‌ریز می‌گوید: «کار دارم! گرفتارم!» و باد به غنُغب می‌اندازد.

به نظر شازده کوچولو، او اصلاً آدم نیست! یک قارچ است! و ادامه می‌دهد که: میلیون‌ها سال است که

## دو شخصیت اصلی

### داستان اگزوپری

### محصول این تجربه‌اند.

### تجربه‌ی «من» و «فرا من.»

### به بیان دیگر نویسنده

### شخصیت خود را در

### قالب خلبان روایت کرده

### با شرایطی که هست و

### شخصیت شازده کوچولو را

### در شرایط آرمانی خویش

### روایت کرده، یعنی آنچه

### که باید باشد یا دوست

### دارد در وجودش تحقق

### پذیرد. «مهم این است که

### هر کدام از این شخصیت‌ها

### برای رفتارشان دلیل

### عاقله‌ای دارند»



روایت نویسنده از آدم  
خودپسند که همه جا  
به دنبال تحسین شدن  
است و دوست دارد همه  
او را خوش قیافه ترین،  
خوش پوش ترین،  
ثروتمندترین و باهوش ترین  
آدم این سیاره بدانند نیز  
بیانگر فکر و ذهن دسته‌ی  
دیگری از آدمیان است  
که در اوهام و خیالات  
خودخواهانه شناورند و  
خود و ویژگی‌های خویش  
را محور جهان می‌دانند

گل‌ها خار دارند و گوسفندها، گل‌ها را می‌خورند. این مهم‌تر است یا اعداد و ارقام یک آدم خیلی سرخ‌رو؟ او از نگاه کردن به ستاره‌ای که گلی خاص در آن روییده، لذت می‌برد و خوشحال است که خودش هم در یکی از آن ستاره‌ها، گلی دارد. گلی که اگر گوسفندی آن را بخورد، مثل این است که همه‌ی ستاره‌های عالم در یک آن خاموش شده‌اند.

با این تعابیر، بی‌اختیار به هق‌هق می‌افند و غم خود را با گریستن ابراز می‌دارد. خلبان که حالا دیگر، روزش به شب رسیده به هیچ چیز فکر نمی‌کند، جز به شازده کوچولویی که باید از او دلجویی کند. از رفتار خود و اشک‌های شازده متأسف است. با خود می‌گوید: «وه چه وادی اسرارآمیزی است، وادی اشک!» خلبان با گل سیاره‌ی شازده کوچولو آشنایی بیشتری پیدا می‌کند. گلی که دوست دارد در اوج جمال و زیبایی جلوه کند. گاهی عشوه‌گری می‌کند و آرایش اسرارآمیزش را روزها کش می‌دهد. گلی که یک روز صبح درست هنگام طلوع خورشید، نقاب از چهره برمی‌دارد و زبان طفل را به تحسین وامی‌دارد تا به او بگوید: «وای که تو چقدر خوشگلی!» و شازده کوچولو را به اوج هیجان می‌رساند. شازده معتقد است گلش سیاره‌ی او را معطر کرده، پس فقط باید نگاهش کرد و از زیبایی و لطافتش لذت برد. به نظر او، گل‌ها خیلی دم‌دمی مزاجند و او تازه فهمیده است، آن روزها نمی‌دانسته که باید گل‌ها

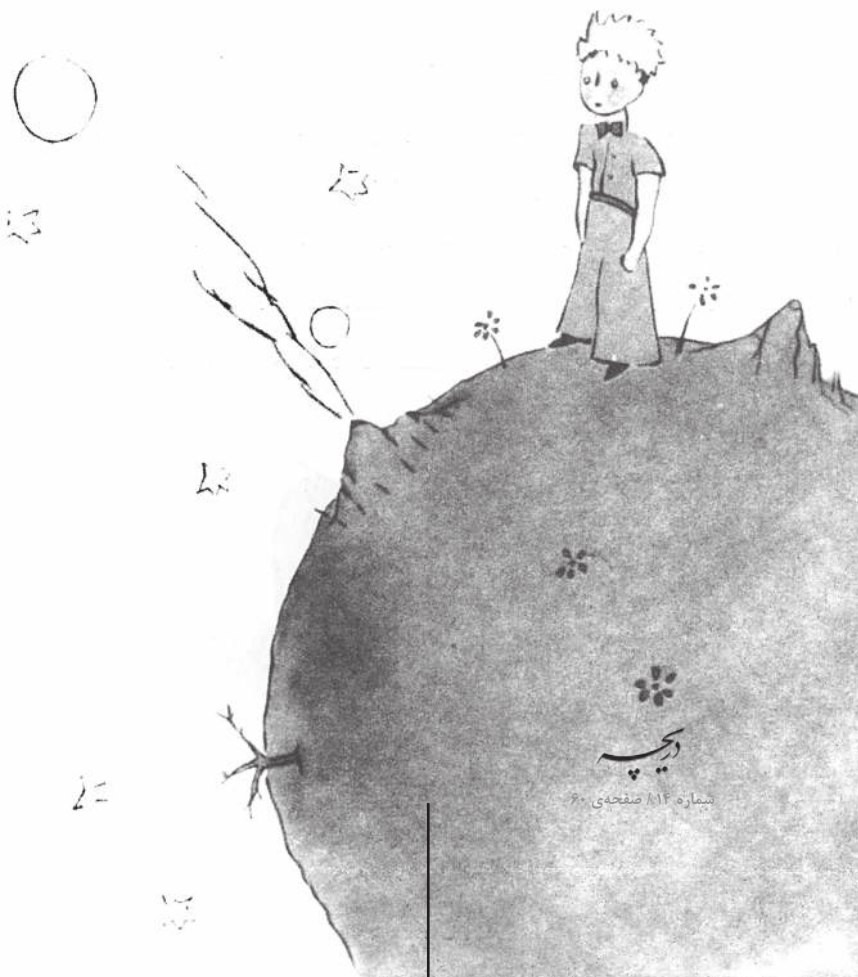
را چگونه دوست داشته باشد. نویسنده پس از روایت گفت‌وگوی شازده کوچولو با گل، با بیان علاقه‌ی شازده به گل و غرور و نازگل از سفر شازده کوچولو به حول و حوش سیاره‌های دیگر سخن به میان می‌آورد. در این سیاره‌ها، او با آدم‌های دیگر با شخصیت و حال و هوای دیگر روبه‌رو می‌شود. در اولین سیاره، پادشاهی با لباس‌های فاخر سکونت دارد که بر تختی نشسته و همین‌که شازده کوچولو را می‌بیند بانگ می‌زند: «هان! این هم یک رعیت!»

شازده کوچولو از خودش می‌پرسد: پادشاه که تا به حال او را ندیده، از کجا شناخته و طفلک نمی‌داند که دنیا برای سلاطین تا چه اندازه ساده است. آنها همه‌ی مردم را رعیت و زیردست خود می‌پندارند. پادشاه مغرور از این‌که بالاخره کسی را یافته تا بر او سلطنت کند، مهمان را به جلو می‌خواند و او که می‌خواهد جایی برای نشستن پیدا کند، می‌بیند تمام سیاره را ردای فاخر پادشاه پر کرده و دیگر جایی برای نشستن نمانده. سرپا می‌ایستد. با خستگی خمیازه‌ای می‌کشد و با اعتراض شاه روبه‌رو می‌شود که در پیشگاه او خمیازه کشیدن خلاف ادب است. اما شازده کوچولو پاسخ می‌دهد که دست خودش نیست. از راه دوری آمده و نمی‌تواند خمیازه نکشد. آنگاه پادشاه درباره‌ی نیاز طبیعی او نیز دخالت می‌کند و می‌گوید: «هان! صحیح، پس به تو دستور می‌دهم خمیازه بکشی!»

او پادشاه است و دوست دارد همه به حکمش گردن نهند. اما، چون آدم نسبتاً خوبی است، دستورهای معقولی می‌دهد. سرانجام شازده کوچولو که گیج شده پادشاه بر چه چیزی حکم می‌راند، تصمیم می‌گیرد از او سؤال کند؟ با اجازه‌ی پادشاه یا دستور اوست که سؤالش را از شاه می‌پرسد و شاه با اقتدار پاسخ می‌دهد: «بر همه چیز!» او خود را شاهنشاه همه‌ی عالم می‌داند و فرماندهی ستارگان. پاسخ شاه، کوچولو را به حیرت وامی‌دارد. اما حیف! او دلش می‌خواهد غروب خورشید را ببیند؛ از شاه می‌خواهد تا دستور دهد خورشید غروب کند. این کار از دست شاه بر نمی‌آید.

شازده کوچولو، تصمیم می‌گیرد به سیاره‌ای دیگر برود و پادشاه که از داشتن یک رعیت به خودش می‌بالد، به او می‌گوید: «نرو، من وزیرت می‌کنم، وزیر دادگستری!»

شازده می‌پرسد: «اینجا کسی نیست که محاکمه شود.» پادشاه جواب می‌دهد: «خودت را محاکمه کن! اتفاقاً مشکل‌ترین قضاوت همین است. قضاوت درباره‌ی خود خیلی مشکل‌تر از قضاوت درباره‌ی دیگران است.»



شازده سرانجام با آن که دلش نمی‌خواهد شاه پیر را ناراحت کند، آهی می‌کشد و به راه می‌افتد. پادشاه هم که او را لامحاله در آستانه‌ی سفر می‌بیند، باعجله می‌گوید: «من تو را سفیر خود خواهم ساخت!» و حالتی مغرور و شاهانه به خود می‌گیرد. شازده با خود می‌گوید: «چقدر عجیبند این آدم‌بزرگ‌ها!»

مسافر کوچک در ادامه‌ی سفر به سیاره‌ی دوم می‌رسد که خودپسندی در آن سکونت دارد. او نماینده‌ی آدم‌هایی است که دائم به اطراف نگاه می‌کنند تا برای خود ستایشگری بیابند. خودپسند، کلاه عجیبی بر سرش گذاشته، کلاهی که برای تشکر از کسانی است که برای او کف می‌زنند و هورا می‌کشند. در وهله‌ی اول، شازده منظور او را نمی‌فهمد، ولی چون با خواهش خودپسند کف می‌زند و خودپسند کلاه را به نشانه‌ی تشکر از سر برمی‌دارد شازده کوچولو، متوجه منظورش می‌شود و دیدار او را سرگرم‌کننده‌تر از دیدن پادشاه و بازی قبل می‌داند. برای تفریح باز هم کف می‌زند و او نیز دوباره کلاه از سر برمی‌دارد. لحظه‌ای بعد که سخن دیگری به میان می‌آورد، خودپسند حرف او را نمی‌شنود و شاهزاده متوجه می‌شود که خودپسندان هیچ‌وقت چیزی را جز تحسین و ستایش نمی‌شنوند.

شازده کوچولو که در آن سیاره‌ی بدون ساکن جز این انسان عجیب کس دیگر را نمی‌یابد، برای این که او ناراحت نشود او را تحسین می‌کند و به راه خود ادامه می‌دهد، درحالی که با خود می‌گوید: «آدم‌بزرگ‌ها حقیقتاً عجیبند.»

در سیاره‌ی بعد، می‌خواره‌ای سکونت دارد که همه‌ی تلاشش صرف نوشیدن باده است. باده‌خواری برای فراموش کردن سرافکنندگی و آن‌گاه که شازده کوچولو از او می‌پرسد: از چه سرافکننده است؟ می‌خواره می‌گوید: «سرافکننده از می‌خوارگی!» و باز تعجب شازده کوچولو، بیشتر و بیشتر می‌شود.

در سیاره‌ی چهارم، تاجری سکونت دارد که از گرفتاری بسیار، فرصت سربلند کردن را ندارد. دایماً اعداد و ارقام را می‌شمارد و در برابر سلام شازده و جمله‌ی او که سیگارتان خاموش شده، می‌گوید: «وقت ندارم دوباره روشنش کنم!» و همچنان ارقام را می‌شمارد تا رقم بزرگ پانصدمیلیون که شازده نمی‌داند یعنی چه؟ یکی دوبار می‌پرسد: «پانصدمیلیون یعنی چه؟» مرد تاجر سربلند می‌کند و می‌گوید: «در این پنجاه و چهار سالی که در این سیاره زندگی می‌کنم، فقط سه‌دفعه مزاحم کارم شده‌اند. بار اولش، بیست و دو سال پیش بود که یک سوسک طلائی - خدا می‌داند از کجا افتاد پایین - صداهای عجیب و غریبی از خودش درمی‌آورد

که یک‌دفعه درد مفاصل گرفتم و از کار افتادم. آخر من ورزش نمی‌کنم. وقت یللی تللی ندارم. این هم بار سومش! خوب، کجا بودم؟ بله، پانصد و یک میلیون...» تاجر همه‌ی حواسش جمع اعداد و ارقامی است که می‌شمارد. می‌خواهد حسابش دقیق و درست در بیاید. او خودش را صاحب ستاره می‌داند و بالاتر از پادشاهان برمی‌شمارد. به نظر او پادشاهان صاحب چیزی نیستند و فقط حکومت می‌کنند، درحالی که او صاحب این ستاره‌ها است و صاحب ستاره‌ها آدم ثروتمندی است که می‌تواند ستاره‌ی جدیدی هم بخرد و بر ثروت خود بیفزاید. وقتی شازده کوچولو از تاجر می‌پرسد: حالا می‌خواهد با این همه ستاره چه کند؟ مرد جواب می‌دهد: «اداره‌شان می‌کنم. آنها را می‌شمارم و باز می‌شمارم!»

به نظر شازده کوچولو، این فقط یک دور باطل است. اضافه کردن ستاره‌ها مثل سپردن آنها به بانک است و یا به نظر معصوم کوچک، مثل این است که ستاره‌ها را روی کاغذی بنویسی و در کشوی یک میز بگذاری و در آن را قفل کنی که کار مهم و فایده‌داری نیست، گرچه ظاهراً شاعرانه هم به نظر می‌رسد و دائماً خیال آدم را متوجه خود می‌سازد. کوچولو به راه خود ادامه می‌دهد و باز از عجیب بودن آدم‌بزرگ‌ها به شگفت می‌آید.

در سیاره‌ی پنجم، فانوس‌بانی را می‌بیند که سیاره‌اش از همه کوچک‌تر است. به نظرش کار او لااقل به اندازه‌ی قبلی‌ها احمقانه نیست. چون دست‌کم با روشن کردن همین فانوس مثل این است که ستاره‌ی دیگری را روشن می‌کند یا به گلی جان می‌بخشد. همین که به سیاره پا می‌گذارد و سلام می‌کند، از فانوس‌بان می‌پرسد: چرا فانوس‌تان را خاموش کردید و او پاسخ می‌دهد: «دستور است.» شب که دوباره روشن می‌کند، باز همان جمله را تکرار می‌کند: «دستور است.» شازده کوچولو می‌گوید: من که نمی‌فهمم. و فانوس‌بان که همه‌ی وجودش در تسخیر عادت قرار گرفته است، می‌گوید: «فهمیدن ندارد، دستور، دستور است!»

به نظر او، این دستور تازگی‌ها دردآور شده، چون سیاره هر دقیقه یک بار دور خودش می‌گردد و کار و مشغله‌ی او برای خاموش و روشن کردن، دقیقه به دقیقه تکرار می‌شود. او دیگر فرصت سرخاراندن هم ندارد. دائم باید روشن و خاموش کند. شازده کوچولو، گرچه از فانوس‌بان وظیفه‌شناس خوشش می‌آید، اما از این که او سخت خسته است و وقت خوابیدن ندارد متأسف می‌شود.

به نظر مسافر کوچک، فانوس‌بان تنها کسی است که

به گفته‌ی یوک اتان  
در وجود هر کس  
«شازده کوچولو»یی  
وجود دارد که به طرزی  
کم‌وبیش ارادی از سیاره‌ی  
خود تبعید شده است.  
«کودکی، اقلیم وسیعی  
است، همه از آنجا  
می‌آییم.» بازگشت به این  
اقلیم برای هر کسی  
میسر نیست.  
تنها گذرنامه‌ی معتبر،  
وفاداری به آن دیار است

شازده کوچولو  
تلفیقی است از  
یک کودک کنجکاو و  
سمج و باهوش که  
یک ریز سؤال می‌کند  
و پدر و مادر و  
اطرافیان را به  
محاكمه‌های ذهنی و  
زبانی می‌برد، با فرشته‌ای  
آسمانی و معصوم که  
گویی از جانب خداوند  
نازل شده است تا  
بانگی در خواب زمینیان  
در اندازد و چشمان  
آنها را به اطراف و  
موضوعات بسیار مهمی  
که گاه هیچ تلقی  
می‌شوند، باز کند

مسخره نیست. شاید به این دلیل جز به خودش به فکر چیزهای دیگری هم هست. ضمن آن که آهی می‌کشد، حس می‌کند این مرد تنها کسی است که می‌تواند به دوستی انتخاب کند، اما حیفا! سیاره‌اش کوچک است و برای دو نفر جا ندارد. در عین حال، شازده کوچولو از ترک این سیاره غمی سنگین پیدا می‌کند. با این که خورشید در این سیاره روزی هزار و چهارصد و چهل بار غروب می‌کند، ولی او جرأت ندارد این حقیقت را پیش خود اعتراف کند.

سیاره‌ی ششم که حدوداً ده برابر سیاره‌ی پنجم است به نویسنده‌ای پیر تعلق دارد که کتاب‌های قطور می‌نویسد. جغرافیادانی که به نظر شازده تنها کسی است که یک کار درست و حسابی دارد. شازده کوچولو نگاهی به دور و بر سیاره‌ی جغرافی‌دان می‌اندازد، شکوه و عظمت آن را می‌پسندد و می‌گوید: «سیاره‌ی شما خیلی زیبا است. اقیانوس هم دارد؟» و او پاسخ می‌دهد که: «اطلاعی ندارد.» از کوه و صحرا و رودخانه و شهر می‌پرسد و باز او پاسخ می‌دهد: «چه می‌دانم؟»

او جغرافیادانی است که خود کاشف نیست یا به خیال خود وقتش بیش از این‌ها ارزش دارد که به دنبال کشف مکان‌ها و موقعیت‌های جغرافیایی باشد. تنها پشت میز نشسته و نتایج تحقیقات کاشف‌ها را ثبت می‌کند.

فقط احتیاط می‌کند که کاشف دروغ نگوید و اهل می‌گساری نباشد، مبادا یک کوه را دو تا ببیند و آن را دو کوه ثبت کند. سپس از مسافر کوچک می‌خواهد تا سیاره‌ی خودش را شرح دهد، تا ویژگی‌های آن را ثبت کند. شازده می‌گوید من یک گل دارم. جغرافیادان، می‌گوید: «گل‌ها را ثبت نمی‌کنیم.» او می‌پرسد چرا؟ گل که زیباترین چیز دنیا است. و جغرافیادان پاسخ می‌دهد: «گل‌ها فانی‌اند. من فقط چیزهای ماندنی را ثبت می‌کنم.» شازده می‌پرسد: «فانی یعنی چه؟» و چون معنای آن را می‌فهمد پیش خود می‌گوید: «بیچاره گل من، فانی است. و در این دفاع خود در برابر جهان فقط چهار تا خار دارد و من را بگو که او را تک و تنها رها کرده‌ام و آمده‌ام.»

این اولین باری است که دست‌خوش حسرت می‌شود. اما دوباره به خودش دل‌داری می‌دهد و می‌پرسد «به نظر شما من از کجا دیدن کنم؟» جغرافیادان سیاره‌ی زمین را به او معرفی می‌کند. سیاره‌ی هفتم، زمین است. اما یک سیاره‌ی معمولی نیست. سیاره‌ای است با صد و یازده پادشاه مختلف. هفت‌هزار جغرافیادان، نهصد هزار تاجر، هفت میلیون و نیم می‌خواره، سیصد و یازده میلیون خودپسند و یا به عبارتی دیگر، دو

میلیارد آدم بزرگ و فانوس‌بان‌های زیادی در زلاندنو، استرالیا، چین، سیبری، آفریقا، اروپا، آمریکا و... اما تنها دو تن از این فانوس‌بان‌ها کارشان راحت و بی‌دردسر است. یکی متصدی تنها چراغ قطب شمال و دیگری همکار او متصدی تنها چراغ قطب جنوب. این دو تن تنها سالی دو بار کار می‌کردند.

شازده کوچولو به زمین که می‌رسد، خیلی تعجب می‌کند، چون اول هیچ کس را در زمین نمی‌بیند. ترس برش می‌دارد که نکند سیاره را عوضی آمده باشد، اما یک‌دفعه ماری را می‌بیند که روی ماسه‌ها، وول می‌خورد. به او سلام می‌کند و به گفت‌وگو می‌پردازد و می‌فهمد که او روی زمین در صحرای آفریقا فرود آمده است. وقتی مار از او می‌پرسد که: «چرا از سیاره‌ی خودش پایین آمده.» شازده کوچولو می‌گوید: «با یک گل حرفم شد.» بعد هم سراغ آدم‌ها را می‌گیرد. از لاغری و ضعفی مار سخن می‌گوید. مار هم با غرور تمام مدعی می‌شود که علی‌رغم باریکی و جثه‌ی کوچک، از انگشت هر پادشاهی قوی‌تر است و می‌پیچد دور پای شازده کوچولو. مار به شازده می‌گوید: «تن من به تن هر موجودی برسد، می‌فرستمش زیر خاک؛ اما تو موجود معصومی هستی که از آسمان آمدی و دلم به حالت می‌سوزد.»

از هم جدا می‌شوند و مسافر سرتاسر صحرا را پشت سر می‌گذارد، ولی فقط یک گل می‌بیند که تنها سه تا برگ دارد. از او درباره‌ی آدم‌ها سؤال می‌کند و گل صحرائی جواب می‌دهد که من آنها را هفت سال پیش دیدم. به گمانم باد همه‌شان را برده. «آدم‌ها ریشه ندارند!» و همین بی‌ریشه‌گی اسباب دردسرشان می‌شود. شازده بعد هم از کوه بلندی بالا می‌رود و جز صخره‌های نوک‌تیز چیزی نمی‌بیند. سلام بلندش در کوه می‌پیچد و از این که هر چه می‌گوید، تکرار می‌شود و بیابان در بیابان، طبیعت خشک و شور و صخره‌های تیز است، دلش می‌گیرد. با خودش می‌گوید من در سیاره‌ی خودم گلی داشتم که همیشه حرف اول را می‌زد. سرانجام، بعد از راه رفتن زیاد میان‌شن‌ها و صخره‌ها به جاده‌ای می‌رسد. اطراف جاده، گل‌های زیادی است که به سلامش پاسخ می‌دهند. گل‌هایی مثل گل خودش. و او تازه می‌فهمد که گلش به او دروغ گفته که تنها گل تمام دنیا است. حالا پنج هزار گل می‌بیند همه شبیه به هم، تازه فقط در یک باغ!

از این که گلش ارزشی ندارد و آتشفشان و سیاره‌اش هم به چیزی نمی‌ارزد، سخت ناراحت می‌شود، روی چمن‌ها می‌افتد و زارزار گریه می‌کند. همان وقت سروکله‌ی یک روباه پیدا می‌شود و با او گفت‌وگو

قصه همانند عموم روایات داستانی کاملاً برساخته است و هرگز پهلوه پهلوی واقعیت قرار نمی گیرد، با این حال با توجه به زاویه دید اول شخص که برای روایتی انتخاب شده، شاهزاده‌ای فرشته‌مانند که همه‌ی اعمال انسان‌ها را بدون تحریف و یا حذف ثبت می کند، به متن واقعی ترین کوچه پس کوچه‌های زندگی پای می گذارد و از زوایای تراژیک و کمیک و حتی طنز آمیز و احساس مدار آن پرده برمی دارد

درست دید.» حقایق را با چشم سر نمی توان دید. «آنچه به گل تو ارزش و اعتبار داده، عمری است که صرف او کرده‌ای.» سپس ادامه می دهد: «آدم‌ها، این حقیقت را از یاد برده‌اند، اما تو نباید از یاد ببری. تو در برابر هر چیزی که اهلی‌اش کرده‌ای، مسؤولی تا ابد.» و شازده کوچولو با تکرار این جملات، این حقایق حکیمانه را خوب به خاطر می سپارد. سپس به راهش ادامه می دهد و به سوزن بان می رسد که مسافران قطار را به دسته‌های هزار نفری تقسیم می کند و قطارهایی را می بیند که رعدآسا با غرشی مهیب به سرعت از روی ریل‌ها می گذرند و اتاقک سوزن بان را به لرزه می اندازد. شازده پیش خود می گوید: «چه عجله‌ای دارند. اینها دنبال چه هستند؟» و قطار دیگری که از جهت مخالف می آید، به نظرش می رسد این همان قطاری است که یک لحظه‌ی پیش رفته. شاید از جایی که بوده راضی نبوده که به این سرعت برگشته و سوزن بان می گوید: «هیچ کس از جایی که هست، راضی نیست.» اشاره‌ای است به مصیبت انسان مدرن و اشتباه‌های سیری ناپذیر او برای دستیابی به قدرت و ثروت افزون تر. قطاری می گذرد. آدم‌ها در واگن‌ها دیده می شوند، که یا خوابیده‌اند یا دارند دهن درّه می کنند. تنها چند بچه، دماغشان را چسبانده‌اند به شیشه‌ها و شازده کوچولو فکر می کند، فقط بچه‌ها هستند که می دانند، دنبال

می کند. شازده به او می گوید، غریبه است و پی آدم‌ها می گردد. و روباه از تفنگ آدم‌ها و شکارشدن حیوانات به دست آنها که زجرآور است، حرف می زند. روباه احساس خودش را تعمیم می دهد و از شازده می پرسد: «آیا دنبال مرغ و جوجه می گردد» و او جواب می دهد: «نه، من پی دوست می گردم!»

بعد هم حکایت اهلی کردن حیوانات به دست انسان‌ها مطرح می شود که معنای آن چیزی جز دل بسته کردن نیست. شازده به یاد گلش می افتد و می گوید: «یک گل است که به گمانم مرا اهلی کرده باشد.» روباه از سیاره‌ی شازده کوچولو می پرسد که آیا در آن جا شکارچی هست یا نه؟ و چون می فهمد آنجا شکارچی ندارد، اول خوشحال می شود، اما بلافاصله از مرغ و جوجه می پرسد و همین که جواب می شنود که سیاره‌ی شازده، مرغ و جوجه هم ندارد، با ناراحتی آهی می کشد و می گوید: «همیشه یک جای کار لنگ است.»

بعد هم از دنیای یکنواخت و خسته کننده و تکراری سخن به میان می آورد و از این که کوچولویی پیدا کرده که مهربانانه با او دوست شده، اظهار خوشبختی می کند و از شازده می خواهد که او را اهلی کند. اما شازده جواب می دهد که با این که دلش می خواهد، اما وقت زیادی ندارد و باید به خیلی کارهای دیگر بپردازد و از خیلی چیزهای دیگر سر در بیاورد.

آخر سر شازده کوچولو، تصمیم می گیرد روباه را اهلی کند و درباره‌ی شیوه‌ی اهلی کردن از او می پرسد. روباه هم از آداب و رسوم سخن می گوید و این که آداب و رسوم باعث می شود، روزهای آدم‌ها با هم فرق کند. مثلاً شکارچیان، روزهای پنج شنبه به جای کار، به مجالس رقص بروند و روباه‌ها آزاد باشند تا همه‌جا پرسه بزنند.

سرانجام، روباه به دست شازده کوچولو اهلی می شود. لحظه‌ی خداحافظی دلش می گیرد و به گریه می افتد. بعد هم رو می کند به گل‌ها و به آنها می گوید که: «هرگز مثل گل خودم نیستید. چون هیچ کس را اهلی نکرده‌اید. به بیان دیگر، هیچ کس برایتان نمی میرد!» گویا، نویسنده می خواهد تذکر دهد که آدم‌ها و بویژه زیباییان که نقش گل را در زندگی ایفا می کنند، تا وقتی جایگاهی در قلمرو عشق پیدا نکنند و دلی را لبریز از انس و الفت نسازند، بی‌خاصیت به نظر می رسند. باز هم از گلش حرف می زند. با روباه خداحافظی می کند و منتظر شنیدن رازی می شود که روباه قول داد. هنگام خداحافظی به او بگوید.

راز روباه این است که: «فقط با چشم دل می توان



چه هستند. آنها وقتشان را صرف یک عروسک پارچه‌ای می کنند و همان عروسک برایشان عزیز می شود. سوزن بان می گوید: «خوشا به حال بچه‌ها.» دنیای معصوم کودکی با همه‌ی سادگی و صفای خودش در ذهن نویسنده رژه می رود و دائماً او را به یاد پوکی و پوچی، بسیاری از دغدغه‌های آدم‌بزرگ‌ها و حسابگری و کمیّت زندگی آن‌ها می اندازد.



بی تردید باید بگوییم  
داستان شازده کوچولو،  
داستانی لذت‌بخش و هم  
تأثیرگذار است.  
شاید هم همین ویژگی  
موجب شده است که  
این اثر به روایتی  
محبوب‌ترین و  
پرخواننده‌ترین اثر  
داستانی قرن بیست  
نام بگیرد

شازده کوچولو به کاسبی بر می‌خورد که فروشنده‌ی قرص‌های  
رفع تشنگی است. قرص‌هایی که یکی از آنها کافی است تا یک  
هفته آدم را از احساس تشنگی دور کند و در وقت صرفه‌جویی  
می‌کند، حداقل هفته‌ای پنجاه و سه دقیقه. می‌پرسد: «خب! این  
پنجاه و سه دقیقه را چه کار کنم؟» کاسب می‌گوید: «هرکاری  
که دلت می‌خواهد.» اما شازده جواب می‌دهد: «بهترین کاری  
که در آن پنجاه و سه دقیقه می‌توانم بکنم، قدم زدن و رفتن سر  
یک چشمه‌ی آب خنک است و قدری از آن نوشیدن، یعنی  
دلی به طبیعت‌زدن و از لذت نشستن کنار یک چشمه‌سار  
بهرمند شدن.»

راوی، روز هشتم خراب‌شدن هواپیمایش را طی می‌کند و  
نظاره‌گر تمام‌شدن آخرین قطره‌های ذخایر آبش است. با داستان  
قرص‌های رفع تشنگی شازده کوچولو آهی می‌کشد و حسرت  
رفتن سر یک چشمه و نوشیدن از آب خنک را، زیر دندان‌هایش  
مزمره می‌کند. شازده کوچولو، اما از دوستش روباه حرف می‌زند  
و راوی با کلافگی و بی‌حوصلگی، جواب می‌شنود که داشتن  
دوست چیز خوبی است حتی اگر آدم، دم مرگ باشد.

### تحلیل داستان

۱. گرچه به نظر بسیاری از صاحب‌نظران ادبیات داستانی و  
نقد داستان هدف واقعی ولی ناگفته‌ی داستان، لذت‌بخشیدن از  
رهگذر ارضاء عشق آدمی به عنصر نامعلوم در تجربه بشری است؛  
اما توجه‌دادن به مغفولات زندگی و تعلیم پاره‌ای موضوعات  
تأثیرگذار در رشد ذهنی و تجربی انسان نیز همواره مورد توجه  
بسیاری از داستان‌نویسان و منتقدان بوده است؛ به علت آن‌که  
تأثیرگذاری از جمله پیامدهای خواسته یا ناخواسته‌ی نویسنده‌ی  
است. (توماس هاربی، به نقل از: میریام آلوت، ۶-۷)

بی تردید باید بگوییم داستان شازده کوچولو، داستانی  
لذت‌بخش و هم تأثیرگذار است. شاید هم همین ویژگی موجب  
شده است که این اثر به روایتی محبوب‌ترین و پرخواننده‌ترین  
اثر داستانی قرن بیست نام بگیرد.

می‌گویند: مشکل نویسنده این است که چگونه میان عناصر  
نامعمول و معمول زندگی بشری توازن ایجاد کند، به گونه‌ای  
که داستان از یک‌سو خواننده را بر سر شوق آورد و به هیجان  
وادارد و از سوی دیگر واقعی بنماید. این مشکل برای «آنتوان  
دوستن اگزوپری» به گونه‌ای اعجاب‌آور و تحسین‌برانگیز حل  
شده است. او خود را مجاز می‌داند که در نویسندگی‌اش هر  
چقدر می‌خواهد به بیان شگفتی‌ها بپردازد، اما این توفیق را هم  
دارد که خواننده را به اذعان و اعتراف وادارد که داستانش در  
برابر واقعیت زانوی تواضع بر زمین نهاده است. طرح مسافری  
کوچک از سیاره‌ای بسیار کوچک که حداکثر به اندازه‌ی حیاط  
یک خانه وسعت دارد، داستان را در اوج اعجاب و تخیل رقم  
می‌زند ولی طرح بنیادی‌ترین هشدارهای انسانی که از زبان  
کودکی معصوم و فضایی روایت می‌شود به نحو شگفت‌انگیزی

عناصر خیالی داستان را با موضوعات معمول زندگی پیوند داده است، همچنان که عنصر واقع‌نمایی نیز از داستان حذف نگشته.

۲. سبک داستان به گونه‌ای است که در قالبی خاص نمی‌گنجد. از سویی می‌توان آن را داستانی با سبک واقع‌گرایی یا رئالیسم پنداشت؛ چرا که جدی‌ترین موضوعات زندگی را به بحث و گفت‌وگو می‌کشاند و نقد و اعتراضی طنزگونه در شیوه‌ی زندگی آدمیان دارد. از دیگر سوی، داستان کاملاً خیالی و فانتزی است و آدمی را به دنیای کودکانه‌ی خویش بازگشت می‌دهد. درست در همین فضا چاشنی رمانتیکی نیز بر آن افزوده می‌شود و از انسان می‌خواهد تا با ضمیر خود خلوت کند و به ندای وجدان و دریافت‌های شهودی و احساسات انسانی و تغزلی خویش گوش بسپارد. علاوه بر این در بعضی قسمت‌ها، داستان نمادین و سمبلیک است. پاره‌ای از نشانه‌ها و علائم و شخصیت‌ها و حتی اعداد و ارقام نمادی است برای پرداختن به موضوعاتی جدی در دنیای سیاست، تجارت و خانواده.

داستان نمادین اصولاً اثری است که: «در آن مفاهیم اخلاقی یا کیفیت روحی و روشنفکرانه به قالب عمل در می‌آید... رمانی که در آن مفهومی یا عقیده‌ای نماد چیز دیگر قرار می‌گیرد و محتوای آن خواننده را به چیزی بیشتر از خودش راهنمایی کند.» (میرصادقی، ادبیات داستانی، ۴۴۰) از این جهت شازده کوچولو اثری است نمادین که خواننده را به چیزی فراتر از خود قصه می‌برد.

شاید کسانی که شیوه و سبک رمان راه، گونه‌ای آزاد معرفی کرده‌اند به همین جنبه‌ها نظر داشته‌اند. آنها که گفته‌اند: «از میان همه‌ی طرزهای ادبی، رمان آزادترین و بی‌قانون‌ترین طرز است و درست به همین دلیل، به دلیل همین آزادی است که رمان همواره با چنین ترس و هراسی به دامن واقع‌گرایی چنگ زده است.» (میریام آلت، ۱۲۵)

۳. داستان از نظر طیف یا زبانی که در اصل روایت به کار گرفته، استعاره‌ای بیش نیست. قصه همانند عموم روایات داستانی کاملاً برساخته است و هرگز پهلوپه‌پهلوی واقعیت قرار نمی‌گیرد، با این حال با توجه به زاویه‌ی دید اول شخص که برای روایتی انتخاب شده، شاهزاده‌ای فرشته‌مانند که همه‌ی اعمال انسان‌ها را بدون تحریف و یا حذف ثبت می‌کند، به متن واقعی‌ترین کوچه پس‌کوچه‌های زندگی پای می‌گذارد و از زوایای تراژیک و کمیک و حتی طنزآمیز و احساس‌مدار آن پرده برمی‌دارد. درست است که گفته‌اند: «زندگی سلسله‌ای است از حس‌ها، کنش‌ها، افکار و رخدادهایی که می‌کوشیم با زبان رامشان کنیم. هر زمان که کلمه‌ای در مورد هستی‌مان بر زبان می‌آوریم، به این عمل رام کردن دست یازیده‌ایم. هنر داستان‌نویسی هم روش بسیار بسیار پیشرفته‌ی دست‌آموز کردن است که گذشته از مهار کردن زندگی می‌خواهد که شیرین‌کاری هم بکند.» (رابرت اسکولز، ۹)

داستان اگزوپری درست برای همین آفریده شده است تا به وسیله‌ی روایت و با طیف طنزآمیز کلمات کنش‌ها، افکار و رفتارهای ما را بوسیله‌ی زبان رام کند. نکته‌ی درخور توجه این است که داستان اگزوپری هم از وحدت اندام‌وار برخوردار است و هم سلسله‌ی حوادث بطور خطی طرح شده است. به بیان دیگر حوادث نظم‌منطقی دارد و از ترتیب علی و معلولی لازم برخوردار است.

۴. گفته‌اند داستان حرکت است و از فرآیند «تغییر» سخن می‌گوید. شازده کوچولو با جریان سفر از سیاره‌ای به سیاره‌ی دیگر عهده‌دار این فرآیند تغییر، آن هم به شکل شتابنده‌ی خود است. به شروع و پایان داستان توجه کنید. از تصویر قصه‌ای واقعی در مورد مار بوایی که فیلی را می‌بلعد شروع می‌کند و به موضوع مهم بره‌ای که گلی را در آسمان می‌چرد و آدم‌بزرگ‌ها روحشان

نکته‌ی درخور توجه  
این است که  
داستان اگزوپری هم  
از وحدت اندام‌وار  
برخوردار است و  
هم سلسله‌ی حوادث  
بطور خطی  
طرح شده است.  
به بیان دیگر حوادث  
نظم‌منطقی دارد و از  
ترتیب علی و معلولی لازم  
برخوردار است



جالب است بدانیم  
خود راوی هم که  
در نقش یکی از  
شخصیت‌ها به ایفای نقش  
می‌پردازد، درد بچه‌ها را  
نمی‌فهمد و تنها آن‌گاه  
به او نزدیک می‌شود که  
برای لحظه‌ای به دنیای  
آدم‌بزرگ‌ها و مسائل  
مهمی مثل تعمیر موتور  
هواپیما که برایش ارزش  
مرگ و زندگی دارد،  
فکر نمی‌کند و  
یک سر به جهان کودکی  
پا می‌گذارد

از این موضوع مهم خبردار نمی‌شود، پایان می‌یابد. از تصویری کودکانه تا پرسشی بزرگ‌تر از سنّ عموم آدم‌ها، پرسش از اهمیت «چریده‌شدن گلی از سوی برّه‌ای در آسمان!» پرسشی که هیچ آدم بزرگی به آن نمی‌اندیشد و هیچ‌وقت به گوشه‌وکنار آسمان نگاه نمی‌کند که ببیند آیا واقعاً نقاشی برّه‌ی شازده کوچولو گُلش را در آن سیاره‌ی کوچک چریده است یا نه!

۵. شخصیت‌های اصلی داستان دوتن هستند، راوی و مسافر کوچک. شخصیت‌های درجه دو، همه‌ی سیاره‌نشینان مورد برخورد شازده کوچولو، فانوس‌بان‌های روی زمین، روباه و حتی نقاشی بره روی کاغذ را نیز تشکیل می‌دهد. شخصیت اصلی برعکس دیگر شخصیت‌ها که ساده و دستیاب هستند، هم به اندازه‌ی خیالی‌بودنش واقعی است و هم به اندازه‌ی ساده و معصوم‌بودنش، پیچیده و کش‌دار است. نویسنده گرداگرد شخصیت اصلی‌اش جزئیاتی را نشانده که از دنیای خلبانی خود برگرفته است و دیگر شخصیت‌ها را نیز از میان زندگی روزمره و خوب و بد آمیخته با آن درآورده.

اگر بپذیریم که شخصیت برآیند دو حرکت نویسنده است: حرکت فردیت‌بخشی و حرکت نمونه‌سازی یا تیپ‌آفرینی. (رابرت اسکولز، ۲۱) شخصیت شازده کوچولو برآیند پر قدرت این دو حرکت است. شکل ظاهر، خواسته‌ها، تکیه‌کلام‌های خاص و انتظاراتش به او فردیت می‌بخشد و پرسش‌ها و دغدغه‌های روزانه‌اش نمایانگر پرسش همه‌ی فرزندان بشر و وجدان معصوم اوست که در عین کودکی به مسایل بزرگ فکر می‌کنند.

جالب است بدانیم خود راوی هم که در نقش یکی از شخصیت‌ها به ایفای نقش می‌پردازد، درد بچه‌ها را نمی‌فهمد و تنها آن‌گاه به او نزدیک می‌شود که برای لحظه‌ای به دنیای آدم‌بزرگ‌ها و مسائل مهمی مثل تعمیر موتور هواپیما که برایش ارزش مرگ و زندگی دارد، فکر نمی‌کند و یک سر به جهان کودکی پا می‌گذارد.

روایت شخصیت‌های خیالی و غیرمحسوس هم در فرهنگ مشرق سابقه دارد و هم در ادبیات مغرب زمین. گفت‌وگوی پاره‌ای از اولیاء و قدّيسان با فرشتگان آسمان و ارواح کاملان و حتی موجوداتی مثل شیطان و جن، در روایات بشر کم نیست. شازده کوچولو تلفیقی است از یک کودک کنجکاو و سمج و باهوش که یک‌ریز سؤال می‌کند و پدر و مادر و اطرافیانش را به محاکمه‌های ذهنی و زبانی می‌برد با فرشته‌ای آسمانی و معصوم که گویی از جانب خداوند نازل شده است

تا بانگی در خواب زمینیان دراندازد و چشمان آنها را به اطراف و موضوعات بسیار مهمی که گاه هیچ تلقی می‌شوند باز کند. شخصیت‌های دیگر هم، هر کدام نماد تیپ انسانی و اجتماعی خاصی است و توفیق نویسنده در همین است که کوشیده است تا همه‌ی شخصیت‌ها را از یک قالب بیرون نیاورد. شاید آگزوپری از این جهت به بالزاک شبیه باشد که «بازیگرانش را از روی مردمی که می‌شناسد و با آنها آشناست می‌سازد و آن‌گاه که قوه‌ی تخیلش را روی آنها به کار می‌اندازد، این بازیگران از هر لحاظ و به تمام معنی آفریدگان نیروی خیال او می‌شدند.» (سامرست موام)

با این همه توجه کنیم که «آفرینش هنری یک آفرینش وجود از عدم نیست بلکه نوعی تجدید گروه‌بندی عناصر واقعیت است» (آندره مورآ، به نقل از منشأ شخصیت، ۵۷) فراموش نکنید که شناخت نظری و تجربی نویسنده نسبت به شخصیت‌هایی که در پی خلق آنهاست هرچه عمیق‌تر و کامل‌تر باشد، نویسنده بهتر می‌تواند از تیپ‌های کلیشه‌ای و دور از واقعیت فاصله بگیرد و حالات و رفتار آنها را به فضای داستان گره بزند. کاراکترهای آگزوپری در این داستان زنده و حاضر هستند، از همان دست کاراکترهایی که روزانه می‌توان تعداد زیادی از آنها را دوروبر خود مشاهده کرد. شخصیت راوی نیز تقریباً تماماً از امکانات خود نویسنده برگرفته شده، استعدادهای تحقق‌یافته و تحقق‌نیافته‌ای که هرکس هم آنها را دوست دارد و هم می‌تواند از آنها هراسان باشد. به گفته‌ی میلان کوندرا در رمان بار هستی، شخصیت‌های رمانی هرکدام از مرزی گذر کرده‌اند که من فقط آن را دور زده‌ام، آنچه من را مجذوب می‌کند مرزی است که از آن گذشته‌ام. مرزی که فراسوی آن خویشتن من وجود ندارد. (بار هستی) دو شخصیت اصلی داستان آگزوپری محصول این تجربه‌اند. تجربه‌ی «من» و «فرا من.» به بیان دیگر نویسنده شخصیت خود را در قالب خلبان روایت کرده با شرایطی که هست و شخصیت شازده کوچولو را در شرایط آرمانی خویش روایت کرده، یعنی آنچه که باید باشد یا دوست دارد در وجودش تحقق پذیرد. «مهم این است که هرکدام از این شخصیت‌ها برای رفتارشان دلیل عاقلانه‌ای دارند.» (میرصادقی، عناصر داستان، ۸۴)

۶. فضای داستان بطور جدی نقد غرور انسان صنعتی و مدرن را به عهده دارد. سیاره‌ی ب ۱۲ قبلاً توسط یک تُرک کشف شده بود و در اجلاس بین‌المللی ستاره‌شناسان مطرح گشته بود، اما هیچ‌کس حرف تُرک را باور نکرده بود، تا آنکه ستاره‌شناس ترک مجبور می‌شود با سرووضع شبه‌اروپایی کشف خود را

بیش از ده سال بعد طرح کند و این بار همه حرف او را می‌پذیرند. اینجاست که غرور اروپای قرن بیستم در برابر حقیقت صف می‌کشد و به آنها اجازه نمی‌دهد اکتشافی را از زبان کسی که لباس دیگری به تن دارد بپذیرند.

تأکید نویسنده بر دنیای کودکان و سؤالات و خواسته‌های ایشان آن هم در سال‌های نیمه‌ی اول قرن بیست، باز کردن چشم انسان مغرور به حقیقتی جاودانه است: خواسته‌های کودکان را جدی بگیرید. آنها را سرکوب نکنید، وعده‌ی دروغ ندهید، آنها را از سر خود باز نکنید و منتظر نگذارید که یک لحظه انتظار کودک بیش از هزار برابر انتظار آدم‌بزرگها خسته‌کننده و ملالت‌آور خواهد بود. گاهی به غروب نگاه کنید. غروب خورشید زیباست، آدم‌های خردمند زیبایی غروب را دوست دارند، چون می‌دانند تماشای یک لحظه زیبایی می‌تواند قوت‌بخش زندگی‌شان باشد. یادتان نرود که هیچ چیز در جهان بیهوده نیست حتی خار، فقط آنچه را به نفع خودمان است نبینیم. حداقل کاری که خار می‌کند آشکار کردن زیبایی گل و حفاظت از آن زیبایی است. این همه نکته‌های اساسی است که نویسنده از زبان کودک فضایی طرح می‌کند. کودکی که معصومیتش همه را به سکوت می‌خواند و آسمانی‌بودنش شنیدن و تأمل در سخنانش را به الزام مورد تأکید قرار می‌دهد.

به گفته‌ی یوک اتان در وجود هر کس «شازده کوچولو»یی وجود دارد که به طرزی کم‌وبیش ارادی از سیاره‌ی خود تبعید شده است. «کودکی، اقلیم وسیعی است، همه از آنجا می‌آییم.»

بازگشت به این اقلیم

برای هر کسی میسر

نیست. تنها گذرنامه‌ی

معتبر، وفاداری به آن دیار است.

برای آنان که کودکان خوشبختی

بوده‌اند پناهگاه همیشه در پشت سر

است. تصاویر امنیت‌بخش تسلی‌بخش هم

هستند. اگزوپوری در داستان «پیک جنوب»

باز حکایت مردی به نام خلبان برییس را

پیش می‌کشد که شخصیتی

مشابه خود او دارد این

شخصیت باز به

نوعی به

دوران کودکی وفادار است. وفاداری به کودکی وفاداری به خویشتن است و بزرگسالی که همواره به کنج خانه و رفتارهای بزرگان بخزد و کودکی را مورد بی‌اعتنایی قرار دهد، به کودکی خود خیانت کرده است.

شازده کوچولو در تمام مدت مسافرتش به کره‌ی زمین خود را بی‌چیز و پاک‌باخته احساس می‌کند. از گل منحصر به فردش سخن می‌گوید و برای آن اشک می‌ریزد. همین دل‌بستگی با وجود دیدن هزاران گل بر روی زمین او را می‌دارد تا دوباره به سیاره‌اش بازگردد و مثل گذشته به مراقبت از گل سرخش بپردازد. گل در اینجا می‌تواند نماد زن نیز باشد و برای همین است که اگزوپوری آنها را پر از ضد و نقیض می‌داند. «دختر جوان پیک جنوب لجباز، ملایم و تقریباً خشن، ستمگر و سنگدلی ناآگاهانه است ولی همیشه آمده است به دفاع از خلبان برییس بپردازد. به او می‌گوید: «شما همه چیز منید... همه‌ی عشقم» درست مثل گل شازده کوچولو که به او می‌گوید: «بله، بله، دوستت دارم.» (مرد عمل و اندیشه، ۵)

۷. نکته‌ی دیگری که نویسنده به زبان بی‌زبانی فریاد می‌کند، مصیبت غفلت از طبیعت و تخریب آن است. زمین، گیاهان و گل‌ها گاهواره‌ی تن و روح آدمی‌اند. آرام‌بخش و نشاط‌آفرین؛ تمدن مدرن نیز بی‌رحمانه‌ترین ابزارها را برای تخریب طبیعت و از بین بردن گل و گیاه به کار گرفته است. فراموش نکنیم که تکنولوژی مدرن انسان امروز، سالیانه هزاران کیلومتر از جنگل‌ها را نابود می‌کند و یا دچار حریق می‌سازد. شاید برای بسیاری از انسان‌های امروز نشستن در کنار گلی و نظر کردن

در آن و سخن گفتن و نجوا کردن با گل یا اصلاً موضوعیت ندارد و یا حسرتی و آرزویی است دست‌نیافتنی. راوی گوشزد می‌کند که «گل مسافر کوچک» سیاره‌اش را معطر کرده، پس باید نگاهش کرد و از زیبایی و لطافتش لذت برد. باید با آن حرف زد و غرور و نازش را به جان خرید. بماند که گل در همه‌ی فرهنگ‌ها نماد «معشوق» نیز هست. انسان هرچه را دوست داشته باشد و به هر که و هر چه عشق بورزد او را چون گل پاک و معصوم و زیبا می‌انگارد و این خود ذهن و روح را در



تأکید نویسنده

بر دنیای کودکان و

سؤالات و خواسته‌های

ایشان آن هم در سال‌های

نیمه‌ی اول قرن بیست،

باز کردن چشم

انسان مغرور به

حقیقتی جاودانه است:

خواسته‌های کودکان را

جدی بگیرید.

آنها را سرکوب نکنید،

وعده‌ی دروغ ندهید،

آنها را از سر خود

باز نکنید و منتظر نگذارید

**حکایت فانوس بان،  
حکایت بسیاری از  
کارمندان، کارگران و  
انسان‌های جهان صنعتی  
است که در کار  
الینه شده‌اند  
و شخصیتی ابزاری  
پیدا کرده‌اند. آدم‌هایی  
که نمونه‌ی آنها در قرون  
جدید بسیار است.  
اسیران چنگال بی‌رحم  
صنعت و تکنولوژی.  
با این همه به نظر شازده  
فانوس بان، آدم خیلی  
مهمی نیست. آدمی است  
ساده و صمیمی**

مقامی فراتر از زندگی روزمره قرار می‌دهد. می‌خواهد بگوید: پاس عزیزان و دوستان را داشته باشید! در محبوب نظر کنید. از لطافت و زیبایی‌اش لذت ببرید و او را ابزار رسیدن به مطامع قرار ندهید.

۸. روایت پادشاه مغرور طعنه‌ی طنزآلود نویسنده است بر اربابان قدرت و شوکت و نقدی است بر منزلت قدرت‌پرستی حاکمانی که مظاهر خودبینی و خودخواهی حتی در لباس و خوراک آنها نیز ظاهر می‌شود. آنها که می‌خواهند خود را به صورت تافته‌ی جدابافته‌ای در بیاورند و در بازی زندگی همواره برنده باشند. کسانی که آدم باید حتی برای خمیازه کشیدن نیز از آنها دستور بگیرد، گویی نویسنده می‌خواهد نشان دهد پذیرفتن پادشاهان و حاکمان قدرتمند نظامی در طول تاریخ، مسخ زندگی و نقش طبیعی انسان است. سپردن حق طبیعی خود به دست بی‌کفایت انسان‌های ضعیفی که انتظار می‌برند دیگران حتی در داشتن جان و نفس کشیدن نیز باید تحت اراده‌ی آنها عمل کنند. شاید این موضوع در قرن بیست و یکم قدری از اهمیتش کاسته شده باشد، اما در زمان نویسنده (نیمه‌ی اول قرن بیست) که اکثر کشورها تحت حکومت شاهنشاهی بوده و زیر نفوذ قدرت مطلق فردی اداره شده است، اهمیت بسیار زیاد داشته و هنوز هم قابل توجه است. نویسنده به قدرتمندان گوشزد می‌کند که در پایان هیچ تأثیری در عالم نخواهند گذاشت و چیزی را عوض نخواهند کرد. در پایان روایت شاه که وضوح محاکمه‌ی خود را مطرح می‌کند و آن را مشکل‌ترین قضاوت‌ها می‌داند، می‌کوشد تا از زبان معصومانه‌ی کودکان تذکر دهد که قدری نیز به قضاوت درباره‌ی خود و «محاکمه‌ی خویش» پردازد. کاری که برای عموم آدمیان سخت و سنگین است و برای قدرتمندان و ثروتمندان سخت‌تر و سنگین‌تر.

۹. روایت نویسنده از آدم خودپسند که همه‌جا به دنبال تحسین‌شدن است و دوست دارد همه او را خوش‌قیافه‌ترین، خوش‌پوش‌ترین، ثروتمندترین و باهوش‌ترین آدم این سیاره بدانند نیز بیانگر فکر و ذهن دسته‌ی دیگری از آدمیان است که در اوهام و خیالات خودخواهانه شناورند و خود و ویژگی‌های خویش را محور جهان می‌دانند. همچنین طرح کسانی که معتاد چیزی هستند و زندگی را در شراب، اعتیاد و نظایر آن جستجو می‌کنند، توجهی است به انسان‌هایی که در ابتذال و وابستگی بیش از حد به چیزی نامعقول فرو رفته‌اند و از دیدن و بهره‌بردن از هزاران چیز دیگر غافل مانده‌اند. کسانی که خودشان را در برابر اشیایی

بی‌ارزش هزینه می‌کنند و بر استعداد و توانایی خویش چوب حراج می‌زنند.

۱۰. روایت تاجر، کسی که به پول و اعداد و ارقام و حساب و کتاب آنها می‌پردازد و تنها از افزونی ارقام و اعداد اموالش لذت می‌برد، بیان بیماران دیگری است که در قرون جدید و بویژه در دنیای صنعتی به فراوانی یافت می‌شوند. به نظر شازده کوچولو تاجر حسابگر، بیماری است که اگر صاحب هزاران یا میلیون‌ها ستاره هم شود از نظر کردن در آنها و تفریح زیبایی آنها لذت نمی‌برند. تنها لذتش از شماره کردن و حساب نمودن آنهاست. این روایت تذکار «برای نهادن چه سنگ و چه زر!» را یادآوری می‌کند و دور باطل زندگی ثروتمندان که تلاش و دویدن آنها برای جمع و ازدیاد ثروت و داشتن ثروت برای تلاش بیشتر است را به باد انتقاد می‌گیرد.

پیشرفت صنعت بویژه در عصر حاضر به گونه‌ای آزارنده از دست انسان خارج شده و به جای آن که در خدمت انسان باشد انسان را به خدمت گرفته است. به گفته‌ی مارتین هایدگر فیلسوف وجودی قرن بیست: ترقی «صنعت همیشه سریع‌تر از آن است که بتوان در هیچ سمتی نگهش داشت. به این ترتیب آدمیزاد در تمام حوزه‌های وجودی خود را روزافزون در تنگنای قدرت ابزار و آلات و دستگاه‌های صنعتی و خودکار، زندانی خواهد یافت. مدت‌ها است که این قدرت صنعت، در هر جا و هر لحظه در لباس فلان ابزار یا فلان تأسیس صنعتی، آدمیزاد را محصور و منحصر کرده است مرز او را بسته و دارد او را با خود می‌کشاند.

می‌گویم مدت‌ها است که این قدرت صنعت از حدود نظارت آدمی در گذشته. چرا که دیگر تحول و پیشرفت خود را مدیون آدمیزاد نیست... آنچه بخصوص در این باب اضطراب‌آور است این نیست که جهان دارد به تمام و کمال صنعتی می‌شود. اضطراب‌آورتر این است که آدمی برای این نوع تغییر شکل جهان آماده نیست و ما هنوز نتوانسته‌ایم به وسیله‌ی آنچه در این دوره‌ی بخصوص پیش رویمان رخ می‌دهد و از راه اندیشه‌ی تأمل‌کننده، خودمان را به صورت قابل قبولی، توضیح بدهیم... به این ترتیب آدمیزاد قرن اتم بی‌هیچ اراده‌ای یا قدرت دفاعی به موج اوج گیرنده‌ی صنعت سپرده است... ما وابسته‌ی اشیایی شده‌ایم که صنعت برایمان می‌سازد و اگر درست گفته باشم، ما را در محل این گذشته‌اند که مدام کمک کننده باشیم به تکمیل آن اشیاء. و به هر صورت وابستگی ما به این اشیاء صنعتی امروز چنان مستحکم شده است که ما ندانسته بدل شده‌ایم به بردگان آنها...» (هایدگر، به نقل از آل احمد،

ترجمه کرگدن، ۷ و ۸)

۱۱. حکایت فانوس بان، حکایت بسیاری از کارمندان، کارگران و انسان‌های جهان صنعتی است که در کار البته شده‌اند و شخصیتی ایزاری پیدا کرده‌اند. آدم‌هایی که نمونه‌ی آنها در قرون جدید بسیار است. اسیران چنگال بی‌رحم صنعت و تکنولوژی. با این همه به نظر شازده فانوس بان، آدم خیلی مهمی نیست. آدمی است ساده و صمیمی. بنابراین می‌توان با او دوست شد و با او درد دل کرد. آدم‌های ساده آن قدر خوب و مهمند که دوستی‌شان بالاتر و پایدارتر است و همین سبب زیبایی‌های روحشان زیادتر و ارزشمندتر.

۱۲. نویسنده با معرفی جغرافیایی که فقط به تئوری می‌پردازد و تجربه‌ی عملی را از دست می‌دهد، انسان‌های ذهنیت زده و از عمل بازمانده را به نقد می‌کشد و با طرح می‌گسار نبودن کاشف می‌کوشد تا باده و باده‌خواری را به منزله‌ی مانعی سر راه اندیشه، خرد و یافتن واقعیت‌ها معرفی کند. همین جاست که باز گل را به عنوان زیباترین چیز دنیا معرفی می‌کند و تأکید می‌ورزد که «قدر زیبایی‌ها را بدانید، چون فانی‌اند و از دست شما می‌روند!» می‌خواهد بگوید بسیاری از پژوهشگران و محققانی که پشت میز تحقیق خود نشسته‌اند نیز از دیدن زیبایی‌ها و تفرّج در آفرینش محرومند. همان چیزی که بسیاری از بچه‌ها با ذهن ساده و معصوم خود می‌بینند و در می‌یابند.

۱۳. به زمین که می‌رسد گویی به مرکز اختلافات رسیده است. اختلافاتی که برای دنیای زمینی امری ناگزیر است و باید آن را تحمّل کرد. آنجا که از زبان گل‌های صحرائی در مورد بی‌ریشه بودن آدم‌ها سخن می‌گوید و بی‌ریشگی را اسباب دردسرشان می‌شمارد، آدمیت قرن بیست را به انتقاد می‌کشد، آدمیت جنگ‌زده و منفعت‌طلب که کشتن را به سادگی آب‌خوردن انجام می‌دهد و مرتکب می‌شود و مهر و محبتی را که انسان برای آن زاده شده است در یک چشم به هم‌زدن فراموش می‌کند. نویسنده دوباره از گل‌ها و حیوانات حکایت می‌کند. از معصومیت و زیبایی‌شان از این که گل‌ها و معشوق‌ها می‌خواهند یگانه باشند و حیوانات نیز به انس و الفت علاقه‌مندند. این که هرگلی برای دوستدارش خاصّ است و هر انسانی در برابر هرچه که او را اهلی کرده و با او انس گرفته تا ابد مسؤول است. او به صراحت می‌گوید: عمری که صرف کرده‌ای و بر سر چیزی نهاده‌ای، ارزش آن را دارد که به پایش بایستی و قدرش را بدانی و این جدی‌ترین و اساسی‌ترین سخن نویسنده است. «آنچه به گل تو ارزش و اعتبار داده، عمری است که صرف آن کرده‌ای. اما آدم‌ها این حقیقت را از یاد برده‌اند. تو نباید از یاد ببری. تو در برابر هر چیزی که اهلی‌اش کرده‌ای مسؤولی تا ابد.»

## منابع

۹. اگزوپری، خلبان جنگ، ترجمه‌ی دکتر اقدس یغمایی، چاپ کتاب‌های جیبی، تهران، چاپ دوم، ۱۳۵۶.
۱۰. آلوت، میریام، رمان به روایت رمان نویسان، ترجمه‌ی دکتر محمد علی حق‌شناس، نشر مرکز، چاپ دوم، تهران، ۱۳۸۳.
۱۱. اوژن یونسکو، کرگدن، ترجمه‌ی جلال آل احمد، نشر مجید، تهران، چاپ چهارم، ۱۳۸۴.
۱۲. برونل، پیر، تاریخ ادبیات فرانسه، ترجمه‌ی جمعی از مترجمان، تهران، سمت، ۱۳۸۲.
۱۳. دقیقیان، شیرین دخت، منشأ شخصیت در ادبیات داستانی، نشر نویسنده، تهران، چاپ اول، ۱۳۷۶.
۱۴. زرافا، میشل، ادبیات داستانی، ترجمه‌ی نسیم پروینی، نشر فروغی، تهران، ۱۳۶۷.
۱۵. موام، سامرست، داستان و نقد داستان، ترجمه‌ی کاوه دهقان، نشر مرکز، چاپ سوم، ۱۳۸۰.
۱۶. میرصادقی، جمال، ادبیات داستانی، نشر شفا، چاپ دوم، ۱۳۶۶.
۱۷. میرصادقی، جمال، عناصر داستان، تهران، نشر شفا، ۱۳۷۶.

۱. اتان، لوک، اگزوپری مرد اندیشه و عمل، ترجمه‌ی ناصر موفقیان، تهران، نشر علمی فرهنگی.
۲. اسکولز، رابرت، عناصر داستان، ترجمه‌ی فرزانه طاهری، نشر مرکز، چاپ دوم، تهران، ۱۳۸۳.
۳. اگزوپری، آنتوان دوست، پست جنوب (پیک جنوب)، ترجمه‌ی کاظم سادات اشکوری و بهروز بهزاد، چاپ اول، نشر بزرگمهر، تهران، ۱۳۶۶.
۴. اگزوپری، آنتوان دوست، ترجمه‌ی اصغر رستگار، اصفهان، ۱۳۸۰.
۵. اگزوپری، آنتوان دوست، ترجمه‌ی محمد قاضی، تهران، ۱۳۸۴.
۶. اگزوپری، آنتوان دوست، خلبان جنگ، ترجمه‌ی دکتر اقدس یغمایی، چاپ کتاب‌های جیبی، تهران، چاپ دوم، ۱۳۵۶.
۷. اگزوپری، آنتوان دوست، ترجمه‌ی احمد شاملو، تهران، انتشارات نگاه، چاپ دهم، ۱۳۷۶.
۸. اگزوپری، آنتوان دوست، شازده کوچولو، ترجمه‌ی محمد علی نجفی، نشر تهران، چاپ اول، ۱۳۷۲.

آنجا که از زبان  
گل‌های صحرائی در مورد  
بی‌ریشه بودن آدم‌ها  
سخن می‌گوید و  
بی‌ریشگی را اسباب  
دردسرشان می‌شمارد،  
آدمیت قرن بیست را  
به انتقاد می‌کشد، آدمیت  
جنگ‌زده و منفعت‌طلب  
که کشتن را به سادگی  
آب‌خوردن انجام می‌دهد و  
مرتکب می‌شود و  
مهر و محبتی را که انسان  
برای آن زاده شده است  
در یک چشم به هم‌زدن  
فراموش می‌کند

